

زیارتی هنری هنرمند

تام مکنیل

دمدمای غروب یکی از روزهای اوت سال ۱۹۲۶ در فیلادلفیا^۱ دورین سولیوان^۲ پانزده سنت داد و رفت توی سینمای آلداین^۳ که سر نبش دو خیابان نوزدهم و چستنات^۴ بود. فیلم ژست زیبا^۵ با بازی رولند کلمن^۶ روی پرده بود. دورین زود آمده بود به همین خاطر توی سالن طبقه‌ی پایین، کنار پوسترها قاب گرفته پرسه زد. مدتی هم رک و راست زل زد توی چشم‌های رامون نوارو^۷. بعد از پله‌های مرمری تراش خورده رفت سالن طبقه‌ی بالا و روی یک مبل گل و بته‌ای نشست. کس دیگری آن‌جا نبود. سیگاری آتش زد - کاری که یه‌ندرت در این جور جاها می‌کرد - و توی کیف دستی اش تای نامه‌ای را باز کرد که تا آن موقع سه - چهار بار آن را خوانده بود. نامه‌ی بامزه و نگران‌کننده‌ای از لولو اشمت^۸، دوست هر از گاه صمیمی او بود که نزدیک به دو سال پیش با کلارنس ناتینگهام^۹ به

۱. شهری در ایالت پنسیلوانیا امریک Philadelphia: شهری در ایالت پنسیلوانیا امریک

2. Doreen Sullivan

3. Aldine

4. Chestnut

5. Beau Geste

6. Colman

7. Roman Novarro

8. Lulu Schmidt

9. Clarence Nottingham

نیو اورلئان^۱ فرار کرده بود و دیگر خبری از او نشده بود. نامه را این طور شروع کرده بود: «دوری^۲ عزیز! حتماً وقتی این نامه به دستت می‌رسد تو هنوز با اگی^۳ در همون جای قدیمی زندگی می‌کنی و هنوز وقتت را توانی فیلادلفیای خراب شده تلف می‌کنی؟ باز دم کلارنس ناتینگهام (همان آدم خنگ و بیس!) گرم که من را بیرون کشید. فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که من توانی شهر یانکتون^۴ ایالت داکوتای جنوبی^۵ چه حالی می‌کنم، ها! این شهر با همه‌ی کوچکی‌ش کرکر خنده و قهقهه است. تا دلت بخواهد اینجا پل ساز و راه آهن چی و از همه بهتر گاوچران ریخته. چندتایی هم سرخپوست هست که حالا دیگر عین خودمان لباس می‌پوشند. جالب این که اینجا مردها سه برابر زن‌ها هستند! یعنی چی؟ یعنی همین طور که راه می‌روم بهم می‌گویند تو عین لیلیان گیش^۶ هستی و یک چیزی هم سرترا، آره عزیز!» نامه را درهم و برهم توانی سه صفحه نوشته بود. آخرش هم اضافه کرده بود: «تا نبینی باور نمی‌کنی، دوری. تا دلت بخواهد اینجا کار ریخته. وقتی مردهای اینجا من رو لیلیان گیش بدانند لابد فکر می‌کنند تو هم گرتا گاربو^۷ هستی، ها!» و امضا کرده بود: «دوست همیشگی ت لولو اشمیت».

سالن بالا داشت شلوغ می‌شد. همه منتظر بودند و آهسته حرف می‌زدند. کمی آن طرف تر، از درهای تالار صدای ارگ کلیسا ای می‌آمد. پسری کنار دورین سبز شد و گفت: «می‌خوای همراهی ت کنم؟» بی‌کلاه بود و موهاش را بالا زده و از وسط فرق باز کرده بود. نه زشت بود نه

New Orleans^۱: شهری در ایالت لوییزیانا ای امریکا

2. Doty

3. Aggie

4. Yankton

5. South Dakota

6. Lilian Gish: بازیگر زن آمریکایی نتافر و سینما که بیشتر در فیلم‌های صامت کلاسیک ساخته دی. وی. گریفیث ایفای نقش کرده است.

7. Greta Garbo: بازیگر سوئدی‌الاصل سینمای آمریکا (۱۹۰۵ - ۱۹۹۰)

قشنگ. یعنی هیچ فرقی با پسرهای دیگری نداشت که دورین هر روز می‌دید. دورین خیلی سرد گفت: «نه، ممنون. منتظر کسی هستم.» یک جورهایی راست می‌گفت. هر چه بود، دیگر به پسرک نگاه نکرد. دورین نیم ساعتی توی سینما نشست و بعد رفت طرف بوفه تا ذرت بو داده بخرد. به پیشخان که رسید، دید نه دل اش ذرت می‌خواهد و نه اصلاً دوست دارد برگردد و بقیه‌ی فیلم را ببیند. پرید بیرون. معمولاً سرحال از سینما می‌زد بیرون. همیشه چراغها و صدایها و خنده‌های توی خیابان عین الکل توی خون‌اش می‌جوشید. امشب اما انگار هیچ چیز مزه نمی‌داد. هرای دم کرده‌ی شب کمی بوی ترشیدگی می‌داد. پراهن آستین کوتاه نازکی تن اش بود اما از نگاه هیز و خیره‌ی مردها، که دل اش غنج می‌زد برایشان، لذتی نمی‌برد. خیلی جاها می‌شد رفت، همیشه خیلی جاها می‌شد رفت. دورین اما حس کرد فقط دوست دارد برگردد خانه. یعنی اگر الان کجا با یکی از اون به قول خودش مایه‌دارها پلاس بود؟!

از بچگی به دورین گفته بودند مادرش مرده و اگر خواهر بزرگ او است ولی یک روز، آن موقع چهارده ساله بود، صندوقی دید پراز اسناد و مدارک از جمله شناسنامه‌ی خودش. جای اسم پدرش سفید بود. جای اسم مادر نوشته بودند اگنس لی سولیوان^۱. اگر از دیدن صندوق نه سرخ شد نه به ته‌په افتاد. گفت: «ای شیطون کوچولو! حالا دیگه از همه چی سردرآوردم.» و دست آخر اضافه کرد: «به جورهایی بامزه است؛ تا همین امروز مامان نداشتی، از امشب داری!» (فرق زیادی هم نکرد چون دورین باز اگر را اگر صدا می‌زد).

شب که دورین آمد توی آپارتمان، درست وسط میز، چشم‌اش به کلاه مردانه‌ای افتاد. نمدی و لبه‌دار بود و گنبد بالای آن با ظرافت خاصی تا

خوردده بود. کلاه را برداشت و همان کاری را کرد که همیشه اگر موقع گرفتن کت یا آویزان کردن کلاه می‌کرد. انگشت‌هاش را روی نرمی کلاه کشید و مارک لرد اندر تیلور^۱ را خواند. اگر بود می‌گفت کار ساک^۲ توی خیابان پنجم نمی‌شد اما در کل بد نیست.

نگاه‌اش رفت سمت در اتاق اگی. بسته بود. اگر بود، صدای خنده‌اش را می‌شنید. اگر توی مردها فقط دنبال «میم» می‌گشت: متاهل، مایه‌دار، مست و ملنگ. وقتی هم که دورین با این جوان - جفله‌ها می‌آمد خانه، با لبخند ماسیده‌ای که داد می‌زد ناراضی است بهشان زل می‌زد. همین چند هفته پیش هم که دورین به او گفت کار تازه‌ای توی کرسگ^۳ پیدا کرده باز این لبخند نشسته بود روی لب‌های اگی. پرسیده بود: «حتماً همه‌ی کارگراش دخترند و ریس‌شون آقا؟» گونه‌های دورین گل انداخت و اگر محکم او را به خود چسباند و گفت: « ساعتی بیست سنت؟» دورین نگاه‌اش را دزدید و زیر لب گفت: «پونزده سنت.»

دوش گرفت و رفت توی اتاق خودش: در را از داخل دو قفل زد. (هیچ بعد نبود وقشی مردهای مست و ملنگ از حمام در می‌آیند اتاق را اشتباهی بروند). اتاق تنگ و کوچک به نظر آمد. دورین به غیر از لباس زیر چیزی تن‌اش نبود. دکمه‌ی پنکه‌ی رومیزی مشکی را زد و لثه‌های پهن پنجره را چارتاق کرد. روتختی را پس زد، روی ملافه‌ها دراز کشید و سه بالش زیر باسن‌اش قلبیه کرد. سیگاری آتش زد. دوش را بر دتوی ریه‌هاش، چند ثانیه‌ای نگه داشت و داد بیرون. دست بر دکیفاش را برداشت و باز تای نامه‌ی بامزه‌ی لولو اشمت را باز کرد.

سه هفته بعد از این که دورین توی WBDY در شهر یانکتون، مشغول کار شد با سر و وضعی از فیلadelفیا برگشت که مردم یانکتون فقط توی مجله‌ها این

تیپ را دیده بودند؛ موهاش را مدل فرانسوی درست کرده بود با فرهای درشت. یک رویان پهن بسته بود دور دامن نیم کلوش اش و روسربی طرح توتنخ آمن^۱ سرش کرده بود. لب‌هاش را رژلب قرمز جیغ مالیده بود و شده بود عین این بچه بالدارهای تیر و کمان به دست قصه‌های قدیمی یونانی. کمی بعد از آمدن دورین، کارمندی از رادیو به اسم مانتی لانگبا^۲ صبح خیلی زودی آمد و به آرامی میز کارش را طوری جابه‌جا کرد تا بتواند وقتی دورین سرگرم کار است او را بی‌دردسر دید بزند.

اوایل دهه‌ی بیست بود و هنوز کسی مانتی لانگبا را جزو کابوی‌ها به حساب نمی‌آورد اما یک دفعه زد و اصطبل دار از آب درآمد. توی دو سال بنا آن صدای جدی و آرام، WBDY کارش شد خواندن وضعیت آب و هوا و دادن گزارش از مزارع. سال ۱۹۲۵ وقتی کار توی رادیو را شروع کرد یانکتون شهر کوچکی بود در کنار رودخانه. این شهر ادامه‌ی فلاتی بود که به سمت میسوری^۳ سرازیر بود. شهر در آن موقع حد و مرزی نداشت. مانتی از شهر خوش‌اش آمد. دوست داشت توی یکی از آن خانه‌های قشنگ با نرده‌های سفید زندگی کند و توی ساختمان‌های سنگ قرمز محدوده‌ی بازار، کاری دست و پا کند.

توی ساختمان استپلتون^۴، از سال ۱۹۱۳ شرکت بذر و قلمه‌ی بیرنی^۵ فعالیت می‌کرد. شرکت را هنری بیرنی^۶، پسر مؤسس، می‌چرخاند. هنری بخش آگهی‌های تجاری رادیو را دریست مال خود کرده بود. چیزی هم نگذشت که امتیاز عنوان را خرید و دفتر و دستکاش را در طبقه سوم ساختمان استپلتون علم کرد. بعد هم که فرستنده‌های پانصد کیلو واتی رو به

۱. King Tut: یکی از فراعنه‌ی مصر که در قرن چهارده پیش از میلاد مسیح حکمرانی می‌کرد.
۲. Monty Longbaugh
۳. Missouri: ایالتی در مرکز ایالات متحده آمریکا
۴. Stapleton
۵. Birney
۶. Henry Birney

راه شدند تختین شعارش را گذاشت: «دوست خوب شما در کشتزارهای بزرگ».

صبح‌ها، رادیو برنامه‌ای با اسم «مکی همسایه؛ شریک زن کشاورز» پخش می‌کرد و مجری اش زن خوش مشربی بود که کار تقسیم بودجه و عایدات را هم به عهده داشت. هم‌چنین چند قلم کار دستی و خانگی را از طریق پست سفارشی در WBDY می‌فروخت. دورین توی این چهار ماه با بی‌میلی تمام به این سفارش‌ها رسیدگی می‌کرد. یک روز لابه‌لای چند پاکت سفید پستی چشم‌اش به پاکت قرمز رنگی افتاد. روی اش نوشته بود گیرنده: «برنامه‌ی مکی همسایه» و درست کنار این عبارت با خطی تمیز نوشته شده بود «برسد به دست دورین». دورین چاقوی نامه‌بازکنی را زیر لبه‌ی مهر و موم سراند و بالاکشید. روی لبه‌ی داخلی پاکت، که آن هم قرمز بود، این عبارت دیده می‌شد: «باید قبل از غروب آفتاب باهات حرف بزنم. امضا لانگبا». دورین سر بلند کرد و نگاهی به لانگبا انداشت. آشفته به نظر می‌رسید. قبل از این جور نگاه‌ها دیده بود. می‌دانست چیز مهمی پشت اش نیست اما هدایای قشنگی درش هست.

خیابان را تا داروخانه‌ی ویلکم آیر^۱ پاده بالا رفتند. هوا سرد بود. توی خیابان چرخ‌ها بر گل و لای یخ‌زده رد می‌انداختند. ماتی لانگبا قهوه خواست و دورین کوکاکولا را مزه کرد و نقش رژلب اش روی لبه‌ی لیوان افتاد. ماتی لانگبا با صدایی تپیر، از آب و هوا گفت و از دورین پرسید این‌که چه طور شد به یانکتون آمد و زندگی را آنجا چه طور می‌دید و خانواده‌اش در این مورد چه نظری دارند. دورین همه‌ی جواب‌ها را با خوش‌رویی داد. به لانگبا گفت که اگر وضع همین جوری پیش برود به نظر او این شهر به میسوری می‌چسبد. گفت که فقط به این خاطر به یانکتون

آمده که دوستاش لولو اشمت توی نامه‌ای برایش نوشته یانکتون بهشت است و گفت که لولو دو هفته بعد از آمدن او به یانکتون، رفته است نیاورلثان سراغ مردی به اسم کلارنس ناتینگهام که بعدها شده شوهر لولو! گفت که از دار دنیا یک خواهر دارد به اسم اگی توی فیلادلفیا که فکر می‌کند یانکتون مستراح دیگری مثل تیمبوكتو^۱ است. همه‌ی این حرف‌ها را که زد لبخند پرکنایه‌ای تحويل لانگبا داد و گفت: «واسه‌ی همین چیزها می‌خواستی پیش از غروب آفتاب باهام حرف بزنی؟»

مانشی لانگبا قهوه‌اش را هل داد عقب. دست‌هاش را از هم باز کرد و دو بار تاکنار ران‌هاش بالا و پایین برد. دورین یاد فیلمی کمدی افتاد که توی آن یک دهاتی با همین حالت به دنبال خوک پرواری افتاده بود.

مانشی صداش را صاف کرد و زل زد به زمین. آهسته گفت: «راستش انگار تموم عمرم رو تا همین الان خواب بودم و تازه بیدار شدم.» بعد نگاه‌اش را از زمین گرفت و بی‌پروا ریخت توی چشم‌های دورین. چشم‌هاش قهوه‌ای سیر بود و برق آن‌ها دورین را یاد نگاه خیره‌ی آهو انداخت. هیچ‌کدام از «امیم»‌های اگی توی لانگبا نبود و مخصوصاً نمی‌شد سراغی از میم مایه‌دار درش گرفت. اگر اگی بود، می‌گفت: «ببخشید، من سی ثانیه‌ی دیگه برمی‌گردم.» آن وقت می‌رفت و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد.

دورین گفت: «حالا چی از خواب بیدارت کردی؟»

لانگبا نگاه خیره‌اش را از چشم‌های دورین گرفت و دوخت به شیشه‌ی تخت پنجره‌ای که رو به بیرون باز می‌شد. صورت کشیده، آرام و یک دست سفید لانگبا ناگهان به دل دورین نشست.

لانگبا گفت: «خب، البته تو. تو من رو بیدار کردی.»

لبخند پرکنایه‌ی دورین محو شد. هول شد. گفت: «فکرش رو نمی‌کردم یه

۱. Timbuktu: یکی از شهرهای کثیر مالی واقع در غرب فارهی آفریقا.

روز شازده‌ی سوار بر اسب سفید کسی بشم.»
لانگبا باز نگاه‌اش کرد و به پهناهی صورت براش لبخند زد. گفت: «راستش
من هم اصلاً نمی‌دونستم که تا الان خواب بودم.» صداش مثل اول آهسته،
دلنشین، آرام‌بخش و رادیویی شده بود.

دورین خم شد رو به جلو. به پچچه گفت: «صبر کن وقتی سر عروسی
بوسیدمت اون وقت می‌آد دستت بیدار شدن یعنی چی.»
پنج هفته بعد مانشی لانگبا رسماً از دورین خواستگاری کرد. دورین مانده
بود چه جوابی بدهد اما بالاخره بله را گفت. مانشی گفت: «یک‌شنبه‌ی
هفته‌ی دیگه ازدواج کنیم؟» دورین سر تکان داد که «بله». تنها شاهد
ازدواج شان زن قاضی بخش بود. مانشی زبانی همه را به عروسی دعوت کرد.
دورین هم با حالتی معذب کنارش بود. موضوع را با اگی در میان نگذاشت.
می‌دانست که سوال پیچ‌اش می‌کند و هزار جور اما و اگر برایش می‌آورد.
وقتی هم سر و ته نامه‌نگاری‌های الکی‌شان سر آمد خیال دورین راحت
راحت شد.

دورین جور دیگری به قضیه نگاه می‌کرد. ناراضی نبود ولی سعی می‌کرد
کارهایی را که اگی هرگز نکرد به بهترین شکل ممکن بکند. برای خانه‌شان
پرده دوخت (گیرم پرچین و چروک و دوبار پس‌دوزی شده). اتاق‌های خفه
و دلگیرشان را رنگ زد. (صبح عروسی متوجه شد روی دیوارها لک افتاده
و چرک مرده‌اند و باید همه را از نورنگ و روغن بزنند). بهار که شد
باغچه‌ای دست و پا کرد و همه چیز کاشت اما هویج‌ها همه کج و کوله
درآمدند؛ انگار خورده بودند به آهن. حلزون‌های بی‌صفح هم هر چه کاهو
بود پاره کردن. شب‌های زمستان می‌رفت دور و بر قلاب‌دوزی بلکه
یاد بگیرد. کم‌کم قالی‌بافی را هم شروع کرد که کار راحتی بود چون دست‌کم
در دسر خواندن دفترچه‌ی راهنمای را نداشت. خلاصه، چشم که باز کرد دید

دیگر از سر کار رفتن خبری نیست. رقص هم دیگر نمی‌رفت. یواش یواش هوای پوشیدن لباس‌های کوتاه و نازک و لطیف منجوق دوزی شده و مثل آدم‌های بی‌کله بیرون رفتن با همین لباس‌ها توی سرماهی زمستان از سرشن افتاد. دیگر حال‌اش به هم می‌خورد از کار کردن توی خانه، لباس شستن، غذاهای شل و شفته پختن و جلوی شوهر گذاشتن و این که شوهرش خورده و نخورده به‌اش بگوید دستات درد نکند. هفته‌های اول عشق‌بازی، لخت و عور می‌نشست بغل دست مانتی که ردای قدیمی پشمی تن می‌کرد و گوش می‌داد به آوازهای قدیمی که او از گاوه‌چران‌ها می‌خواند؛ آوازهایی مثل «جو کوچولوی یکه‌بزن»، «اسب ابلق سم طلا» و... اما کم‌کم فهمید مانتی با این که عاشق زنده‌دلی است؛ آدم سردی هم هست و از آن‌هایی است که وقتی به‌اش دل می‌بندی اصلاً توجهی نمی‌کند. دورین هم به مرور زمان نسبت به او بی‌اعتنا شد و دیگر شور و شوقی برای شنیدن قصه‌های قشنگ و ترانه‌های عاشقانه‌ی مانتی نداشت.

دو زمستان، یکی از دیگری طولانی‌تر، گذشت. دیگر کسی توی یانکتون اهمیت زیادی به بورس اوراق بهادار نمی‌داد (فقط چند نفری سرمایه‌گذاری می‌کردند). در ده سال گذشته خبر از این بدتر نمی‌شد به کسی داد. مانتی هم توی گزارش‌های روزانه‌ای که از وضعیت کشاورزی می‌داد به این مورد اشاره کرد. کم‌کم توی برنامه‌اش داستان و لطیفه هم تعریف می‌کرد اما وقتی نوبت اعلام قیمت گندم شیکاگو و انواع پول می‌رسید صدایش می‌گرفت و ضعیف می‌شد.

در سومین تابستان ازدواج شان خشک‌سالی بی‌سابقه‌ای کشتزارهای شمالی را نابود کرد. باد داغ آمد و گرد و خاک روی خانه‌ها و مزارع نشست. باغ‌ها، چمن‌زارها و مراتع از گرما و بی‌آبی سوختند. هوا بی‌اندازه گرم شد و گرما اصلاً پایین نمی‌آمد. شب که می‌شد خانواده‌ها به امید این که هوای خنکی

بخارند، می‌رفتند روی تپه‌ی اولمن^۱ پتو پهن می‌کردند و منتظر می‌نشستند. یک شب که ماتنی و دورین توی ایوان روباز خودشان دراز کشیده بودند ماتنی رفت آشپزخانه تا نگاهی به دماسنچ بیندازد. برگشتنی گفت: «ساعت دو و چهل دقیقه است و دمای هوا هنوز هشتاد و شش درجه‌ی فارنهایته.» همین و دیگر حرفی نزدند. ماتنی چند تکه یخ گذاشته بود لای لیف حوله‌ای. لباس بلند دورین را پس زد و شروع کرد به خنک کردن پاهای او. دورین که حال آمده بود چشم‌هاش را بست و باسن‌اش را بلند کرد تا ماتنی لباس خواب‌اش را بالاتر بزند، بعد شروع به زمزمه‌ی آوازی کرد که برای ماتنی تازگی داشت. این برنامه ادامه پیدا کرد و چند شب پشت سر هم دورین بی آنکه چشم‌هاش را باز کند به پچچه از ماتنی می‌خواست برود یخ بگذارد توی لیف حوله‌ای و برash بیاورد. انگار با این کار توی رؤیا، به جاهای دور دست می‌رفت.

دورین حامله شد. به کسی نگفت. خودش تا به یقین نرسید باورش نشد. بالاخره وقتی خبرش را به ماتنی داد حالت چهره‌ی ماتنی از خوشحالی عوض شد، اشک توی چشم‌هاش حلقه زد و آنقدر خجالت کشید که پشت‌اش رابه دورین کرد. دورین جا خورد و گفت: «از حالا به بعد من باید بیش‌تر آرامش داشته باشم و کم‌تر کار خونه کنم.»

ماتنی گفت: «خودم آشپزی می‌کنم. چند تا غذای خوشمزه بلدم درست کنم.» دورین حس کرد فهمیده است ماتنی چه روح بزرگی دارد. دورین لحظه‌ای حضور اگری را توی اتاق حس کرد. آهسته نشست و گفت: «کار روفت و روب هم با خودت.»

دو دکتر زایمان توی شهر بود؛ یکی کارلتون جانستون^۲ که سردی

خوشبرخورد اما دست و پا چلفتی بود و آن یکی جنی مورفی^۱ که مریض‌ها می‌گفتند عین مردها لباس می‌پوشد و خیلی خشک است. دورین سختگیری‌های یک زن عجیب و غریب را به مردی بی‌دست و پا ترجیح داد.

دکتر جنی مورفی دمدمای صبح روز پنجم آوریل ۱۹۳۱ بچه‌ی دورین را به دنیا آورد. آن آخرهایی که بچه داشت می‌آمد دکتر مدام زیر لبی زبان می‌ریخت «داره می‌آدا!» و «حالا دیگه تو دست‌هامونه!» عاقبت که بچه به دنیا آمد پرستار فوری بچه را برداشت و دکتر مورفی مشغول ضد عفونی کردن و بخیه زدن شد. بعد هم روانداز لک شده را برداشت. یکی - دو دقیقه بعد برگشت و بندیلک‌های شلوارش را شل و سفت کرد، دکمه‌ی آستین‌هاش را بست و بالاپوشی تن کرد. دست روی پیشانی دورین گذاشت و دمای بدن‌اش را گرفت. رفتنی هم نگاهی به مریض‌اش کرد و گفت: «خسته نباشی، دورین.» که با این حرف بی‌خود و بی‌جهت اشک دورین را درآورد. ماتنی هم با بچه‌ی پیچیده شده‌ای که صورت تمیز گل میخکی داشت برگشت و خنده‌کنان گفت: «دختره! یه دختر کوچولوی نازنازی!» دورین نگاهی به صورت اخموی بچه انداخت، اشک شوق ریخت و به خوابی عمیق فرو رفت. مدتی بعد گیج و منگ بیدار شد. اتاق تاریک بود و پنجره‌ها به آرامی تلق و تلوق می‌کردند. از اتاقی دور صدای گریه‌ی بچه‌ای می‌آمد. ساعت یک و ربع بود اما تاریکی، تاریکی شب نبود. دورین ناگهان ماتنی را صدا زد. کمی که گذشت پرستاری ظاهر شد. پرستار فوراً در را بست تا دورین صدای گریه‌ی بچه را نشنود.

دورین پرسید: «ماتنی کو؟» پرستار گفت: « توفان شده. ماتنی رفته رادیو.» میان سال بود با بینی و گونه‌های رگه‌ای.

«گرد و خاک افتضاحی شده. از عصر ماشین‌ها با چراغ روشن این ور و او نور می‌رند. آقای لانگبا توی رادیو می‌گفت به این جور توفان‌ها می‌گن کولاك سیاه. من که می‌گم کارش از سیاهی هم گذشته و توفان قیره.»
شیشه‌ی پنجره تیره و مات شده بود. دورین لحظه‌ای متوجهی تیرگی هوا و صدای گریهی بچه شد.

پرستار گفت: «از بس توفان‌ش مسخره‌س صدای ادنا آرلین^۱ هم دراومد.»
«ادنا آرلین دیگه کیه؟»

«بچه‌ته دیگه. آقای لانگبا گفت به یاد مادر خدای‌ام رزش اسم دخترش رو ادنا آرلین می‌ذاره.» لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «بچه‌ت رو بیارم بیینی؟»
پرستار فکر کرد دورین از خدا می‌خواهد بچه‌اش را بییند. خود دورین هم همین خیال را می‌کرد اما دهان که باز کرد زیان‌اش چرخید و گفت: «فعلاً
نه.»

پرستار گفت: «خیلی خوب، پس استراحت کن.»
وقتی آمد جلو تارواندازها را مرتب کند دورین بوی خفیف الكل او را حس کرد. چشم‌هاش را بست. بیرون، پشت آن همه باد صدای زوزه‌ی محکمی می‌آمد که به نوعی سکوت تبدیل می‌شد.

دورین از بچه‌داری هیچ سررشه‌ای نداشت و اصلاً فکرش را نمی‌کرد بچه‌دار شود. همیشه فکر می‌کرد بچه موجود نازنینی است که آدم کیف می‌کند لباس تمیز تن‌اش کند و باکالسکه به گردش ببردش اما ادنا از آن بچه‌ها نبود. مدام آب دهان‌اش به راه بود، رودل می‌کرد و سفت به مادرش چسبیده بود. شب‌ها بدون مادر خواب‌اش نمی‌برد. دورین کلی توی بغل تکان تکان‌اش می‌داد تا خواب برود ولی همین که می‌گذاشت‌اش توی گهواره، ادنا با جیغ و فریاد از خواب می‌پرید. دورین هم مجبور می‌شد او را

1. Edna Arlene

بین خودش و ماتنی بخواباند. روزها هم باید بغل اش می‌کرد چون ادنا در خواب و بیداری گریه می‌کرد. دورین دیگر از پا افتاده بود.

یکی - دو سالی بود که یک کلمه هم برای اگنی نوشته بود و بالاخره روی کارت پستال ارزان قیمتی چند کلمه‌ای نوشت: «هیچ می‌دانستی حالا دیگر من هم خواهرم، هم مامان؟ دخترم ادنا گلوله‌ی نمک است اما حیف که صدای گریه‌اش گوش فلک را کر کرده. می‌گویی چه کار کنم؟ دوست دارم، دورین» اگنی هم توی کارتی برایش نوشت: «چه طوری عزیز درمانده توی یانکتون؟! می‌دانم که دلت خون است. یادت هست می‌گفتی داری تلف می‌شوی؟! اما حالا سر جنازه‌ی خودت داری ضجه می‌زنی! دوست دارم، اگنی.»

یک روز که ماتنی رفته بود رادیو و ادنا بنای گریه را گذاشته بود دورین و سومه شد دست روی دهان بچه بگذارد و کارش را تمام کند اما جلو خودش را گرفت. در عوض او را بین چند بالش روی زمین گذاشت و از خانه زد بیرون و در را پشت سر ش بست. صدای گریه‌ی بچه هنوز از پشت دیوارها می‌آمد. دورین زد به راه. سر خیابان‌های پنجم و مالبری^۱ که رسید دقیقه‌ای درنگ کرد و به فکرش رسید برگرد دلی برنگشت. در هوپن از پنج خانه که عبور کرد، رفت سمت داروخانه‌ی ویلکم آیر و چیزی خرید. همین که متوجه شد دخترک پشت پیشخان نگاه‌اش می‌کند، گفت: «بچهم رو گذاشته‌ام پیش همسایه.» خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «بچه که نیست، آتش پاره‌س. دو دقیقه نمی‌شه آوردش بیرون.» نفس نفس زنان راه سر بالا را به سمت خانه طی کرد، همین که دید صدای بچه نمی‌آید از ترس هول کرد. ادنا آرلین اما لمیده بود میان بالش‌ها و آنقدر آرام خوابیده بود که انگار نفس نمی‌کشید. دورین کنار دخترش روی زمین دراز کشید. آرام تکانی به

خودش داد تا به او نزدیک‌تر شود و پیشانی لطیف‌اش را ببوسد اما ادنا از خواب پرید و از نوبنای جیغ و گریه را گذاشت.

گریه کردن‌های بچه در سال دوم کم‌تر شد. حالا دیگر ادنا آرلین جلوی چشم دورین و ماتسی برای خودش بازی می‌کرد. دخترک صداهای عجیب و غریبی از خودش درمی‌آورد که کلمات قابل فهمی از آن‌ها دستگیر دورین و ماتسی نمی‌شد. وقتی هم گرسنه می‌شد و یا چیزی می‌خواست با داد و فریاد صداهایی از بیخ گلو درمی‌آورد که ناخودآگاه دورین را به یاد خود می‌انداخت. دورین موضوع را با ماتسی در میان گذاشت اما ماتسی عین خیال‌اش نبود. گفت که خودش در چهار سالگی به حرف آمده و سنگین زبانی در خانواده‌ی او ارثی است.

دورین گفت: «سنگین زبانی دیگه چیه؟»

تا حالا نشنیده بود که سنگین زبانی ارثی باشد. به فکرش رسید نامه‌ای برای اگی بنویسد و با او هم موضوع را مطرح کند اما عاقبت دخترش را پیش دکتر مورفی برد. دکتر مورفی نگاهی توی دهان ادنا انداخت و نوک زبان‌اش را گرفت و این ور و آن ور برد و بررسی کرد. بعد زبان ادنا را ول کرد و گفت: «خب، اندازه‌ی زبون‌ش که خوبه». لبخندی برای دخترک زد و رو به دورین گفت: «ادخترتون به موقع ش زبون باز می‌کنه. شاید نوک زبونی حرف بزنه شاید هم نه. خلاصه نگران نباشید. بچه‌تون از هر نظر معمولیه.»

ادنا آرلین کمی قبل از چهار سالگی زبان باز کرد. با آن که نوک زبانی حرف می‌زد ولی حسابی توی دل پدرش جا باز کرد. ماتسی او را برد رادیو و صداش را پخش کرد. بعد از دادن گزارشی مثلًاً با این مضمون که کارمندهای مرد WPA^۱ توی شهر در یک کارگروهی خیابان‌های اصلی و مارن کریک را تمیز کردند، می‌گفت: «خب، به قول دخترم باذ خدا لو

۱- وزارت کاریابی که در دهه ۱۹۳۰ در آمریکا با هدف اشتغال‌زابی راه‌اندازی شد.

شلک.» شتوندگان رادیو هم کلی می خنده بودند. کم کم نوک زیانی حرف زدن های ماتسی به تقلید از دخترش بخش ثابت اخبار رادیو شد.

ادنا آرلین وقتی صدای پدرش را از رادیو می شنید گل از گل اش می شکفت.

وقتی هم که پدر مثل نی نی کوچولوها حرف می زد، کلی ذوق می کرد. یک روز صبح، حول و حوش ساعت یازده و نیم که دیگر اخبار و گزارش های بازار و وضعیت آب و هوا تمام شده بود، ماتسی لانگبا توی رادیو گفت:

«خب دیگه، به قول دختر کوچولوم که دیشب می گفت؛ خدا وقتی ملخو دلس کلد فکل این جاشو نکلده بود.» دورین که نشته بود و سیگار می کشید نخنده بود اما ادنا آرلین حسابی زد زیر خنده. به مادرش گفت:

«مامانی! به بابا بگو این دختل کوچولو لو بیاله خونه مون.»

دورین پرسید: «کدوم دختر کوچولو رو عزیزم؟»

ادنا آرلین گفت: «همون که بابا توی لا دیو مشح حلف می زنه دیگه.»

دورین دقیقه ای زل زد به ادنا آرلین. بعد یک دفعه افتاد به خنده. این قدر خنده بود تا بالاخره خنده اش خشک و زورکی شد. انگار وقتی می خنده از گلوش برگ های خشک می ریخت بیرون. پنج سال اول زندگی ادنا آرلین با خشک سالی و مرض های جور و اجوری هم زمان شده بود. ملخ ها همه ریخته بودند توی باغ و صحرا و هر چه برگ و شاخه بود خورده بودند. از در و دیوار خانه ها ملخ می ریخت. دور هر چراغ روشنی که نگاه می کردی یک عالمه ملخ می پلکید. همه ی گاو و گوسفند ها را میاه زخم زد. اهالی هم مجبور شدند همه را بکشند و دسته جمعی یک جا چال کنند. از شهر، ماموران صلیب سرخ با گونی های آرد و گوشت نمک سود خرگوش به داد قحطی زده ها رسیدند. آرایش گرها برای آن هایی که پول نداشتند مفتی اصلاح می کردند. دو بانک شهر هم با هم یکی شدند. شب که می شد

ولگردهای شهر ته خیابان بورلی^۱، کنار رودخانه، آتشی روشن می‌کردند و دور هم جمع می‌شدند. تا آن جایی که دورین سراغ داشت این زندگی با زندگی توی کالیفرنیا زمین تا آسمان فرق داشت.

به ادنا آرلین گفت: «اون دختر کوچولویی که بابات اداش رو درمی‌آره خود تویی.» خواست حرف‌اش را بخورد اما نتوانست. برای همین گفت:

«راستش، همه به تو می‌خندند.»

ادنا در جا خشک‌اش زد. قیافه‌اش رفت توی هم و لب‌ولوجه‌اش آویزان شد. دم‌اش توی گریه بود. ولی در عرض کار عجیبی کرد؛ جلوی خودش را گرفت، چهره‌اش مصمم شد و باز به حالت اول برگشت. بعد هم گفت: «نه. این دلث نیست.»

صدای دورین نرم شد و گفت: «عزیزم، دنیا پر از حقایق تلخه. خودت دیر یا زود با همه‌شون آشنا می‌شی.»

ادنا آرلین رفت توی اتاق خیاطی و کنار چرخ‌خیاطی زانو زد. متوجهی چیزی شده بود که مادرش نشده بود. درست بود که لانگبا در رادیو پدرش بود اما چون مانتی لانگبا همیشه توی رادیو شخصیت دیگری داشت و با آدم‌های دیگری دمخور بود؛ آن دختری که پدرش توی رادیو اداش را درمی‌آورد نمی‌توانست او باشد چون ادنا آرلین ذره‌ای به او شباهت نداشت. وانگهی، او هیچ وقت آن چیزهایی را که از زبان آن دختر در رادیو گفته می‌شد به زبان نمی‌آورد. مثلاً هیچ وقت نمی‌گفت؛ خدا وقتی ملخ را درست کرد فکر این جاش را نکرده بود.

جالب این بود که ادنا آرلین یادش می‌ماند که هر روز چه می‌گوید، چون خیلی دیرتر از این‌ها به حرف آمده بود. هر کس دیگری غیر از مادرش بود این اشتباه را نمی‌کرد.

بعد از ظهر یک روز یک شنبه، اواسط ماه اوت که ماتنی سرکار بود، دورین و ادنا آرلین توی ایوان خانه نشسته بودند. هوا گرم و خشک و پر از دانه‌های شن بود. دورین پیش از نشستن، توی ایوان را آب پاشی کرده بود تا گرد و خاک بخوابد. ادنا داشت با ماشین اسباب بازی کوچولوی پر تقالی رنگ اش بازی می‌کرد. ماشین برخلاف ظاهرش آهنتی بود. ادنا آهسته آهسته ماشین را بالای آبچلیک ایوان عقب و جلو می‌کرد و یک ساعتی بود که بسی هیچ حرفی و در حالتی شبیه خلصه مشغول این کار بود.

توی شهر یک جور جشن هندوانه به راه بود و صدای ساز و آواز، دورین را به هوس رفتن می‌انداخت.

دورین گفت: «پاشو بریم جشن، ادنا آرلین.»

ادنا دست از ماشین بازی برداشت و به دور و برش نگاه کرد.

دورین گفت: «توی جشن کلی کارهای جالب می‌کنند و یه عالمه هندونه روی هم می‌ریزند.»

ادنا آرلین خیلی سریع ماشین اش را توی جیب اش چیزی که آماده‌ی رفتن است. دورین دست دخترک را گرفت و رو به صدای موسیقی به راه افتاد. توی پارک مسابقه‌ی کیسه‌کشی و هندوانه‌خوری به راه بود که برای ادنا آرلین خیلی جای تعجب داشت. دورین اما متوجهی جماعتی شد که داشتن توی پیاده‌رو رقص و پایکوبی می‌کردند. یکی آرکاردنون می‌تواخت و گروه ارکستر آدامس میوه‌ای هونولولو همراهی اش می‌کرد. دورین خودش را بین حلقه‌ی تماشاگران جا داد و در همان حال که دست ادنا آرلین را می‌کشید زور زد دخترش را با خودش به میانه‌ی سیدان رقص برد. ادنا آرلین اما شرمگین نگاه اش را به زمین دوخت و قدم از قدم برنداشت. دورین کوتاه آمد و کنار بقیه‌ی تماشاگران ایستاد. کمی که گذشت خم شد و در گوش ادنا آرلین با صدایی محکم گفت: «خیلی لوسی، ادنا آرلین.»

ادنا آرلین با یک دست محکم داسن رنگارنگ مادر را چسبید و با آن یکی دست اش ماشین پر تقالی رنگ را فشد و مستقیم به جلو خیره شد.

رقص‌ها سه دور رقصیده بودند که ناگهان آقایی با کلاه گاوچرانی از جمعیت رویه را جدا شد و رقص‌کنان از میان رقص‌ها گذشت و به سمت دورین آمد. دیلاق و دراز بود و هفت پشت غریبه با قر و قمیش که از میان میدان رقص می‌گذشت لبخند به این و آن می‌زد، پوزش می‌طلبید، سر می‌جنband و دست به لبه‌ی کلاه‌اش که بالباس گاوچرانی او جور بود، می‌زد.

دورین در دل گفت: «پناه بر خدا!!» و فکر کرد «نکنه این یارو داره می‌آد من رو به رقص دعوت کنه. وای، خدا یا نه!» خوش‌تیپ بود و خوش قواره.

نزدیک‌تر که رسید ادنا آرلین پای مادرش را محکم چنگ زد و دورین دست‌خوش حالتی بین خوشی و واهمه شد. مرد، پراهن اتوکشیده‌ی سبز با دکمه‌های صدفی تن‌اش بود. سرخوش و سرحال لبخند می‌زد.

چشم‌هاش که انگار دوخته شده بود بر صورت دورین نشان می‌داد می‌خواهد جایی کنار دورین باز کند. مرد اما به پشت سر دورین نگاه می‌کرد. از بغل دورین که می‌گذشت سرآستین‌هاش به دست برهنه‌ی دورین ساییده شد. دورین از پشت سر شنید که مرد می‌گوید: «اگه تو گوردی مک‌آلیستر^۱ نباشی، چاره‌ای ندارم جز این‌که فکر کنم تا حالا هفت تا کفن پوسوندی!»

خنده‌ای پر حجم، شاید از مک‌آلیستر، توی فضا پیچید.

دورین دست ادنا آرلین را گرفت و رفت سمت راسته‌ی هندوانه‌های معجانی و نیمکتی توی سایه برای خودش نشان کرد. همین که دید چند نفر دارند قاچ هندوانه دست دختر بجهه‌ها می‌دهند ادنا آرلین را به آن سمت برد. دورین احساس دلتنگی می‌کرد. چشم‌هاش را بست و وقتی دوباره بازشان

1. Gordy McAllister

کرد دید زنی که از کنارش می‌گذرد با صدایی تودما غمی به زمزمه می‌گوید «به من می‌گن بیلی جونز^۱...» و نمی‌دانم «هر دو شبیه...» دورین یادش نمانده بود.

ادنا آرلین میان میدان‌گاهی کنار دخترهای دیگر هندوانه می‌خورد. بعد دخترها از پیش ادنا رفته و سرگرم یک جور بازی شدند که دورین چیزی از آن سر در نیاورد. دخترها تا مدتی بی‌حرف دایره‌وار می‌نشستند و بعد ناگهان دو نفرشان بی‌هوا پا می‌شدند و بنا می‌کردند به دویدن به سمت کنده درختی و بعد از این که دستی به آن می‌زدند جیغ و دادکنان باز به دایره بر می‌گشتند. دختری که عقب می‌ماند جاش را به دیگری می‌داد. معلوم بود که اگر ادنا آرلین می‌خواست بازی کند فسفس‌کنان می‌دوید و به هیچ‌جا نمی‌رسید.

دخترها همین که دیدند دورین به سمت شان می‌آید، ساکت شدند. دورین به آن‌ها گفت: «بچه‌ها اگه می‌شه ادنا رو بازی بدین تا من برم یه کار کوچیکی دارم انجام بدم و زودی برگردم.»

دورین با خودش گفته بود می‌رود خانه چیزی می‌خورد تا ته دل‌اش را بگیرد اما با سر و صدایی که از سمت دارو‌خانه‌ی ویلکم آیر در دور دست شنید راه‌اش را کج کرد. چند مشتری توی دارو‌خانه بودند و دورین چیز خاصی در آنجا ندید. به تنها یعنی جایی نشست که مدت‌ها پیش بی‌مانتی لانگا، پیش از رسیدن غروبی دیگر، نشسته بود و حرف زده بود. نان بیسکویت نمک‌دار سفارش داد. تا سفارش‌های او را بیاورند با قلمی که از کیف دستی اش درآورد نام و نام خانوادگی اش، دورین سولیوان، را روی دستمال سفره نوشت. به امید آن‌که خاطراتی را به یاد آورد و در آن‌ها آدم دیگری ببیند به اسم اش خیره شد اما هر چه سعی کرد دید حالا دیگر این

اسم و فامیل برای او فقط چندتا حرف است. حسی که باید خاطرات اش را بیان می‌کرد کاملاً کم رنگ شده بود. اشک دورین بی آن که خود بخواهد سرازیر شد. وقتی به خودش آمد که پیشخدمت بالای سرشن با صدایی مهربان گفت: «طوری شده، عزیزم؟» دورین فین‌فین کنان سری تکان داد و گفت: «راستش امروز از اون روزهاییه که دلم بد جوری گرفته.»

پیشخدمت قدری این با و آن پاکرد و گفت: «پیش پات ماتی اینجا بود اما بر عکس تو چه سرحال. گفت اگه او مدی، بہت بگم خبرهایی برات داره که مژدگونی می‌طلبه.» دورین فین‌فین کنان خندید. توی دل‌اش گفت: «عجب! خب من هم خبرهایی براش دارم.» اما روی زبان‌اش آمد که «حالا باید بینیم خبرهاش چی هست که بابت‌شون مژدگونی می‌خواد.»

پیشخدمت گفت: «الابد ماتی از صبح توی فکره که واسه‌ت پول و پله‌ای جور کنه و گرنه چه خبر خوبی می‌تونه برات داشته باشه.»

چند دقیقه بعد که دورین داشت نوشیدنی اش را مزه‌مزه می‌کرد پیشخدمت با مجله‌ی لوله شده‌ای آمد کنار میز و آن را نشان دورین داد. شماره‌ی جدید مجله‌ی فتوپلی^۱ بود که عکس جیمز استوارت^۲ بازیگر سینمای آمریکا روی جلدش پر حرارت به آدم زل می‌زد. (بالای سرشن توی دایره‌ای نوشته شده بود: «رقاص مادرزاد!») دورین به پیشخدمت نگاه کرد.

پیشخدمت گفت: «مال خودت. من خوندمش.»

باز صدایی گنگ و مبهم توی ذهن دورین پیچید: «به من می‌گن بیلی جونز. هر دو شبیه‌یم...» و دورین تا به خودش بیاید محکم سرشن را به چپ و راست تکان داد. صدای تازه‌ای بود. دورین شک نداشت ولی دیگر حوصله‌ی صدای تازه را نداشت. با چند تا سکه میزش را حساب کرد و

1. Photo Play

2. James Stewart: بازیگری که به این‌ای نقش در قالب شخصیت‌های جدی و مصمم معروف بود.

رفت جلو کافه دقیقه‌ای ایستاد و از خودش پرسید: «یعنی ادنا آرلین هنوز داره با دخترها بازی می‌کنه؟» لحظه‌ای تصمیم گرفت برود رادیو و از ماتی پرسد چه خبرهایی برایش دارد. به در ساختمان رادیو که رسید درنگ نکرد و رفت تا این‌که سر از پارک فوراستر^۱ درآورد. اهالی شهر همه رفته بودند به جشن و پارک سکوت عجیبی داشت. روی نیمکتی توی سایه، کنار ردیف پله‌های سن نمایش رویا نشست و وامود کرد سه ولگرد را که کمی آن طرف‌تر - آن‌ها هم توی سایه - ایستاده بودند و چیزی مسی نوشیدند، ندیده است. یک - دو دقیقه‌ای مجله خواند و بعد بازوهاش را روی میز گذاشت و سرش را خواباند روی بازوهاش. چشم‌ها را بست. با شنیدن صدای شکستن شاخه‌های کوچک زیر قدم‌های قاطع یکی از ولگردها هم سر برنداشت و چشم باز نکرد.

«مشکلی پیش اومده، خانوم؟»

صدایی مردانه بود؛ گیرم کمی زیر.
دورین حرفی نزد.

«حالتون خوب نیست؟»

همین که دورین سر بلند کرد، ولگرد کلاه از سر برداشت. به صداش نمی‌آمد این قدر جوان باشد. بفهمی نفهمی هنوز پسر بچه بود با گونه‌های لطیف و گلی رنگ.

دورین گفت: «کاری داری؟»

مرد شانه انداخت. «فکر کردم اتفاقی برآتون افتاده.»
«می‌بینی که نیفتاده.»

پسرک از جاش تکان نخورد.

دورین گفت: «خیلی بچه‌ای. به سن و سالت نمی‌آد ولگردی کنی.»

پسرک کمی درشتی توی صداش انداخت و گفت: «شونزده سالمه.»
دورین باور نکرد ولی چیزی هم نگفت.

پسرک گفت: «درسته که دستم خالیه، ولی خودم رو جهانگرد می دونم.»
درنگی کرد. گفت: «قبلًا توی یه کشتارگاه طیور توی او ماها^۱ کار می کردم
ولی ورشکست شد.» گفت: «پیرپاتال‌ها با قطار راهی جاهای دیگه شدند
اما من زدم به راه. این جوری نه واسه‌ی خودت در دسر داره نه مرا حم
دیگرو نی.»

دورین برای اولین بار راست توی چشم‌های پسرک نگاه کرد. «تو با اون
رفقای جهانگرد بی پولت اون گوشه دارید چی می خورید؟»
پسرک گفت: «من که نمی خورم. قول دادم تا هجدۀ سال م نشه لب به
مشروب نزنم.»

دورین گفت: «به کی قول دادی؟»
پسرک برای اولین بار سرشن را انداخت پایین.
از سمت شهر صدای هورا می آمد.

پسرک سر بلند کرد و با خوشحالی گفت: «فکر کنم مسابقه‌ی بوکس شروع
شده.»

هر دو سکوت کردند؛ انگار که بخواهند صدایی بشنوند ولی دیگر فریاد
هورا و شادی نیامد. همان وقت دورین یاد ادنا آرلین افتاد اما بعد توی
دل‌اش گفت: «داره بازی ش رو می کنه.» به پسرک گفت: «یه روز از پنجره‌ی
جلویی خونه‌مون دیدم یه ولگرد داره سر و ته خیابون رو گز می کنه.
می ایستاد در بعضی خونه‌ها رو می زد و در بعضی رو نمی زد. فکر می کنی
چرا این کار رو می کرد؟»

چشم‌های پسرک، انگار کسی بکشاندشان، سرید سمت دورین. «در

خونه‌ی شما رو هم زد؟»

زده بود اما دورین گفت: «نه».

پسرک گفت: «آهان.» دمغ شده بود.

دورین یک دفعه هوس سیگار کرد؛ بماند که می‌دانست سیگار آتش‌زدن در حضور این ولگرد به این می‌ماند که آشنای او است. دانکتون شهر بی‌در و پیکری بود اما مرکز جمع و جوری داشت. دورین پرسید: «گرسنه‌ای؟»
«هر چی باشه می‌خورم، بی‌خيال.»

دورین گفت: «نگفتم آشپزم.» کیف‌اش را باز کرد، پاکت سیگار را پیدا کرد و یک نخ بیرون کشید. قیافه‌اش را در هم کشید و گفت «برو خدا جای دیگه روزی ت رو حواله کنه.» دنبال قوطی کبریت‌اش می‌گشت که پسرک گفت:
«کرده.» و کبریت کشید و میان کپه‌ی دست‌هاش نگه داشت. دورین یله شد به جلو و دود را کشید توی ریه‌هاش و واداد عقب. دود را داد بیرون و زل زد به رویه‌رو. گفت: «عرضش شوهرم عجب دست‌پختی داره. هم می‌پزه، هم می‌شویه.» باز پک زد و این بار دود را از بینی بیرون داد. «ازم قول گرفته این قضیه رو با هیچ‌کس در میون نذارم.» درنگی کرد و چشم‌هاش را دوخت به پسرک. «ولی حالاً گذاشتم.»

پسرک گفت: «رازدار خوبی هستم.» این حرف را آنقدر آرام گفت که دورین سعی کرد از چشم‌هاش بخواند چه منظوری دارد اما چیزی جز صداقت دستگیراش نشد. دورین گفت: «گناه دیگه‌ای هم هست که تا پیش از هجده سالگی قول داده باشی انجام ندی؟»
«سیگار کشیدن و این جور چیزها.»
«همین؟»

گونه‌های پسرک گلی شدند.

دورین گفت: «اما من فکر می‌کنم یکی دیگه هم هست.»

پسرک گفت: «بله، خانم.»

دورین خندید. «او اون اتفیه زدن نیست؟»

پسرک سری تکان داد و بالحنی آرام گفت: «اتفاقیه هم مثل دخانیاته.»

садگی پسرک، دورین را هم عصبانی می‌کرد هم مهربان. از چند لحظه قبل دست‌خوش حس غریبی شده بود؛ حسی گنگ که دورین می‌دانست نامشروع است. بی‌آنکه به پسرک نگاه کند، گفت: «توی کیف دستی م شاید هفتاد و پنج سنتی باشه. فقط همین قدر دارم. بیا برشون دار.»

پسرک تکان نخورد. دورین نگاه‌اش کرد. پسرک گفت: «ترجیح می‌دم خودت بهم بدی، اگه از نظر شما اشکالی نداره. این جوری نمی‌گن رفتم سر کیفت.»

دورین سکه‌ها را ریخت کف دست‌های گود پسرک. پسر گفت: «اممتون، خانم.» این حرف چیزی را درون زن فرو نشاند. دورین چند لحظه یک بند سیگار کشید و بعد گفت: «اگه گفتی اون ولگرده چه طور فقط در خونه‌های اعیونی رو می‌زد؟»

پسرک شانه انداخت. «شاید علامتی، چیزی، روی تیرک چارچوب در خونه یا صندوق پست‌شون داشتند یا مثلاً روی کوبه‌ی درشون مشخص کرده بودند که اعانه می‌داند یا نمی‌دونم غذا خیرات می‌کنند.» پسرک نیشخند کجکی عجیبی زد. «شاید هم روی درشون مشخص کرده بودند که توی خونه‌شون خدمتکار بداخلی یا سگ هار دارند.»

پسرک که می‌رفت، دورین گفت: «به مادرت قول دادی که لب به اون چیزها نزنی؟»

پسرک ایستاد. نگاهی به دوست‌هایش انداشت تا بیند آن‌ها هم شنیده‌اند یا نه. چند قدمی برگشت و با صدایی آهسته گفت: «به مادر خودم قول ندادم، به مادر دوستم توی او ماها قول دادم. قضیه مال دو سال پیش که من و

دوستم قرار گذاشتیم برم او کلاهمای تا توی فصل درو، کاری دست و پا کنیم. مادر دوستم از هر دو تامون قول گرفت.» پسرک از روی خجالت لبخندی زد. انگار می‌خواست چیزی را توضیح بدهد که توضیح دادن اش محال بود. «اول ش فکر کردم کی سر قول ش با مادر دوست ش مونده که سن بمونم اما بعد دیدم نمی‌شه زد زیرش.»

وقتی دورین به جشن روزهای هندوانه برگشت آفتاب داشت توی آسمان می‌نشست. تقریباً همه رفته بودند اما دورین هیچ وقت ندیده بود این قدر مگس آن دور و بر وزوز کند. ادنا آرلین تک و تنها بین میزهای پیکنیک آهسته قدم می‌زد و باقیمانده‌ی پوست هندوانه‌های صورتی را گاز می‌زد. همین که سر بلند کرد و مادرش را دید، پوست هندوانه را انداخت و با گریه دویید سمت او. چانه‌اش صورتی شده بود و آب هندوانه از آن می‌چکید. اشک بر گونه‌هاش رد چرک به جا گذاشته بود. گفت: «مامانی.» دورین خم شد و او را در آغوش کشید. دخترک انگار جان تازه گرفته بود. دورین او را بغل کرد و شروع کرد به نوازش کردن اش. بعد متوجه شد که سرآستین‌هاش نم‌دار شدند.

گفت: «خودت رو که خیس کردی.»

ادنا آرلین را برد پای آب‌نما و با آنکه دخترک از خجالت گریه می‌کرد، لباس‌اش را درآورد و او را شست. دخترک با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌اختیار می‌لرزید. گفت: «کزا یفتی؟ کزا یفتی؟» لحظه‌ای دورین خواست ادای او را دریابورد و بگوید «کزا یفتی؟ کزا یفتی؟» اما دو زن را دید که به آن‌ها خیره شده‌اند. زیاد نزدیک نبردند اما احتمالاً صدای گریه و زاری ادنا آرلین توجه‌شان را جلب کرده بود.

دورین گفت: «همین جا بودم. جای دوری نرفتم. همین اطراف بودم.»

به خانه که رسیدند و در را باز کردند، فضای خانه پر بود از بُوی گوشت سرخ کرده. ماتنی کنار اجاق ایستاده بود و توی یک دیگچه سوسیس و پیاز تفت می‌داد. دورین با صدای یکنواختی گفت: «فکر می‌کردم یک شبها غذای بدون گوشت داریم.» این حرف دورین کنایه‌ای بود به برنامه‌ی غذایی که ماتنی ترتیب داده بود.

ماتنی در همان حال که رو می‌کرد به دورین، گفت: «راستش امروز رو می‌خوایم جشن بگیریم.» پیش‌بندی روی لباس‌های بیرونی رنگ و رو رفته‌اش پوشیده بود. «خبرهای خوبی دارم.»

دورین گفت: «من م خبرهای خوبی دارم اما اول تو بگو.» چشم‌های ماتنی لانگبا روی دخترش که توی لباس آبی نمورش هق‌هق می‌کرد ثابت شده بود. ادنا آرلین شلوارش را با دو انگشت مقابل خودش گرفته بود. قیافه‌اش به این خاطر که جلو گریه‌اش را گرفته بود رفته بود توی هم. ماتنی گفت: «چه بلایی سر ادنا او مده؟»

دورین شانه انداخت. «این یکی از خبرهای خوب منه. از بس هندونه خورد جیش کرد توی خودش. منم مجبور شدم بیرمش کنار آب‌نما و جلو مردم بشویمش.»

ماتنی لانگبانگاهی به دخترک کرد و گفت: «اوای عزیزم!» ادنا آرلین گفت: «اون پسلا بیب بیب منو بُلدن.» با ماشین پرتفالی رنگ فلزی‌اش بود.

ماتنی گفت: «مهم نیست، یه بیب بیب دیگه برات می‌خرم.» اجاق را خاموش کرد و دست ادنا را گرفت. بالحنی مهریان و آهنگین گفت: «اما اول باید لباس‌هات رو عرض کنی. بعد هم برمنی گردیم و همه با هم ساندویچ سوسیس می‌خوریم.» ادنا آرلین با صدای کوچک‌اش پرسید که می‌تواند روی غذاش سس گوجه‌فرنگی بزید و پدرش گفت: «آره، عزیزم. می‌تونی

روش سس بریزی.»

ادنا و مانتی که رفتند، دورین با چنگال چند تکه سوسیس و حلقه‌ای پیاز درآورد، گذاشت لای نان و لوله‌اش کرد و بالای سر ظرف شویی تنداشتند شروع کرد به خوردن. دست و دهان‌اش را که شست رفت توی ایوان خانه و سیگار کشید. سر شب بود اما هوا هنوز داغ بود. نشست توی سایه و مشغول تماشای پسرهای دوچرخه‌سوار، ماشین‌هایی که هرازگاه می‌گذشتند و جماعتی که خیلی رسمی و شق ورق پیاده‌روی می‌کردند، شد. از جایی مردی فریاد زد: «کجایی، سایروس^۱؟» دورین پا روی پا انداخت و منتظر چیزی شد که نمی‌دانست چیست. با خودش گفت برود لقمه‌ی دیگری بخورد اما نرفت. مرد باز سایروس را صدای زد.

عاقبت سر و کله‌ی مانتی هم توی ایوان پیدا شد و به آرامی در را پشت سرشن بست؛ یعنی ادنا آرلین خواب است. روی صندلی کنار دورین نشست. کمی که گذشت گفت: «ادنا انگار تب و لرز کرده.»

دورین حرفی نزد تا این‌که سیگار تمام شده و کونه‌اش را پرت کرد روی نرده‌ی ایوان. گفت: «یه نفر که صداش اصلاً برام آشنا نیست داره کسی رو صدا می‌زنه که اسمش سایروسه. به نظر تو این یارو، سایروس، کیه؟» مانتی اهمیتی به سایروس نداد. «ادنا آرلین گفت ولش کردی به امان خدا و بهش گفتشی زود برمی‌گردی اما دیر کرده‌ای.»

از لحظه‌ای که مانتی آمده بود بیرون دورین نگاه‌اش نکرده بود. حالا هم به او نگاه نمی‌کرد. دورین با صدای یکتواخت و شمرده‌ای گفت: «بعد از این که ادنا آرلین رو توی جشن هندونه به حال خودش گذاشت، اول با خودم گفتم بیام خونه اما بعد نظرم عرض شد و رفتم وبلکم آیر و کوکا بالیموناد و یه مجله گرفتم. بعد زد به سرم که بیام رادیو ببینمت اما باز نظرم برگشت و

رفتم توی پارک فوراً ستر قدم زدم و توی سایه نشستم. اون جا که بودم با یه ولگرد حرف زدم. پسره شوئزدہ سالش بود و قسم خورده بود گناه نکنه. بعد از این که او مدم خونه و مجله‌ی فتوپلی رو توی وان حموم خوندم یاد ادنا آرلین افتادم. تازه آب گرم رو باز کرده بودم و از طرفی دلم می‌خواست تموم مجله رو بخونم. مجله رو خوندم و بعد از اون رفتم سراغ ادنا آرلین.» دورین می‌دانست تعریف کردن این چیزها برای شوهرش با این لحن نوعی رضایت انکارناپذیر در او به وجود می‌آورد. او را یاد دوران خوش کودکی اش می‌انداخت که توی پارک روی نیمکت فحش حک می‌کرد.

مانتنی لانگباگفت: «اتنایی رفتی فوراً ستر و با یه ولگرد حرف زدی؟»
دورین مجبور شد بخندد: «چه طور مگه؟ شورای شهر ممنوع کرده؟»

مانتنی ترش کرد و گفت: «کسی ممنوع نکرده.» چند لحظه بعد گفت: «ادنا آرلین چه قدر توی جشن هندونه تنها موند؟»

دورین اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. اما شروع کرد به حساب کردن. گفت: «اچه می‌دونم... دو ساعت و خرده‌ای. نرفته بودم که سفرنامه بنویسم.» کمی بعد گفت: «بین، اگه داری سعی می‌کنی ثابت کنی که من مادر با هر ضهای نیستم، خودت رو اذیت نکن چون خودم نقطه ضعف‌هام رو خوب می‌دونم.» باز سکوت برقرار شد. عاقبت دورین با صدایی آرام‌تر گفت: «اینم یکی دیگه از خبرهای من.» لبخند تلخی زد و به جلوش نگاه کرد. «خبر دیگه این که همچین بفهمی نفهمی انگار حامله‌م.» دورین پاشد رفت بدون این که حتی پشت سرش رانگاه کند. مانتنی اما چشم از او برنداشت. دورین گفت: «هیچ کدام خبر خوبی نبودند، می‌دونم. یه خبر بد دیگه این که از قرار دیگه توی این شهر کسی نیست که سقط جنین کنه.» یکی - دو ثانیه‌ای که گذشت مانتنی با تعجب گفت: «سقط جنین؟ هیچ معلوم هست چی می‌گی؟»

دورین گفت: «دارم درباره‌ی وضعیتی که تو ش هستیم حرف می‌زنم.»
یک نفر باز صدا زد: «ساپروس.»

ماتی آهسته گفت: «خب، داری این‌ها رو به کی ...» دورین اما پرید توی
حرف‌اش «به تو می‌گم، ماتی. نمی‌خواهد اون کله‌ی قشنگت رو درد
بیاری.»

«پس ...» صدای ماتی افتاد.

دورین گفت: «حال من با همین يه دونه بچه خرابه. پس با دو تا خراب‌تر
می‌شه. اگه هم دقت کرده باشی دوره‌ی روزهای خوش گذشته سر او مده.
از طرفی نمی‌شه دست روی دست گذاشت و گفت خدا بزرگه و درست
می‌شه.»

ماتی لانگبا چشم از دورین گرفته بود و زل زده بود به خیابان. گفت: - به
خودش و نه به دورین - «همه چی درست می‌شه.»

دقیقه‌ای سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت اما بالاخره دورین گفت:
«حالا چرا خبرهای مهمت رو نمی‌گی؟»

ماتی، انگار از جایی دور به خود آمده باشد، گفت: «چی؟»
«خونه که او مدیم گفتی خبرهای مهمی داری اما نگفتی که چی.»
ماتی آرام گفت: «من کی گفتم خبرهای مهمی دارم، دورین؟»
«افکر کردم مهم‌ند. تو نگو از اون خبرهای صدتاً يه غازند.» می‌دانست
شوهرش از عبارت «صدتاً يه غاز» بدش می‌آید.

ماتی گفت: «به وقت‌ش خبرهای مهمی بودند.»
«بالاخره می‌گی یا نه؟ می‌خوام برم لب رودخونه هوایی تازه کنم.» وقتی
ماتی حرفی نزد دورین بلند شد ایستاد.

ماتی با بی‌حالی گفت: «برنده‌ی بهترین گوینده‌ی خبر رادیو شدم. جایزه‌ش
رو بنگاه سخنپراکنی می‌ده. آقای ییرنی گفت همه به نفع تو رای دادند.

گفت که پونصد نفر شرکت کرده بودند.»

دورین گفت: «حالا چی بهت می دند؟»

ماتی گفت: «یه جایزه‌ی نقدی کوچولو معادل پنج دلار.»

دورین ماتی را دور زد و به سمت خیابان قدم برداشت. توی پیاده‌رو ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. خانه‌شان رو به غرب بود. چراغ‌کجی نرده‌های روشن را سفید کرده بود و دروازه‌ها را زرد کهربایی. دورین دروازه‌ها را یکی یکی نگاه کرد. چند وجب بالاتر از زمین روی نرده‌ها چیزهایی با مداد کشیده بودند. دورین خم شد و چشم انداخت تا بینند چه هستند؛ دایره‌ای بود که از آن بخار بالا می‌آمد. به ماتی نگاه کرد که بی‌هیچ صدایی توی ایوان، پشت نور نشسته بود. دورین خود را دوره‌گردی دید که به آشپزی با دست پخت خوب نگاه می‌کند. راه افتاد.

ماتی پشت سرش صدا زد: «یه بالاپوش باهات بیر، دورین.»

زن وانمود کرد چیزی نشینیده است. هوا سرد نبود و او هم که فعلاً حامله به نظر نمی‌آمد. راهی پر پیچ و خم را تا رودخانه در پیش گرفت. منتظر تاریک شدن هوا بود. حس می‌کرد چیزی درون‌اش را چنگ می‌زند. همین حس را خیلی وقت پیش، در شب‌های پس از سینما آلداین،^۱ بی‌آنکه پرواپی از تاریک و روشن هوا و ترسی از غریبه و خودی داشته باشد، تجربه کرده بود. وقتی تاریکی همه جا را می‌گرفت رودخانه را، یورش سنگین آباش را، زمزمه‌اش را، جایی‌اش را، دود آتش خوراک‌پزی ولگردان ساکن تاریک - روشنایش را، خنده‌های تلخ ولگردها و ترانه‌های زشت و رکیک شان را که دل از شنیدن‌شان نمی‌کند بیشتر دوست می‌داشت. کنار ساختمان‌ها، تکه زمینی مشرف بر رودخانه بود. چراغی هم زیر پل، کنار تیرآهن خرپایی بود که آن‌جا را روشن می‌کرد. وقتی که چند دقیقه‌ای درنگ

کرد تا با دست‌هایی قلاب کرده در کمر و قامتی راست در آن روشنایی بایستد، سکوتی را حس کرد که آرام آرام همه جا را می‌گرفت. حس کرد خیالش از تاریکی قد می‌کشد.

یکی - دو ساعتی آن‌جا نشست و بعد به خانه برگشت. ماتنی هنوز منتظرش نشسته بود، می‌دانست دورین برمی‌گردد. دورین اغلب پیاده می‌رفت و همیشه به خانه برمی‌گشت. معمولاً هم حال و هواش عوض می‌شد. دورین چفت در را انداخت. توی ایوان کنار ماتنی نشست و بعد از شاید یک دقیقه گفت: «اون پایین عجب شب قشنگیه!» منظورش کنار رودخانه بود.

ماتنی حرفی نزد. همان وقت باز یکی صدا زد سایروس. دورین آرام گفت: «گمونم دیگه وقت‌ش شده این یارو، سایروس، دست‌کم سر و دمی از خودش نشون بده.»

خنده‌ی ناگهانی ماتنی خودش را هم متعجب کرد. کمی چهره‌اش باز شد و برق امیدی رازآلود در او شعله‌کشید. ماتنی گفت: «شاید سایروس واقعاً کار خیلی مهمی داره.» و وقتی دورین خنده‌ی کوتاهی از ته دل کرد، خوشحال شد.

دورین گفت: «چه کار مهمی؟»
ماتنی با صدایی شل و وارفته جواب داد: «چه می‌دونم، شاید داره با یه نفر دیگه فعل صرف می‌کنه.»

دورین خنده‌اش را رها کرد و یله شد توی صندلی. باز صدایی توی ذهن اش پیچید و او این صدارا برای ماتنی زمزمه کرد.

ماتنی پس از شنیدن کلمات دورین گفت: «این که خوندی یه تزانه‌س به اسم پسرهای شاد.» بذار برات بخونم: «حال‌تون خوبیه؟ چه جورید؟ خوشحالم از دیدن‌تون، این جورید. به من می‌گن بیلی جونز، منم هستم

ارنی هر^۱. هر دو شبیهیم هر! هر!. ای کلک‌ها چه جورید؟»

ماتنی با صدایی دلشین و ضرب آهنگی آرام مثل توی رادیو ترانه را خواند.

با این‌که ترانه تازه بود اما طوری که ماتنی آن را خواند به نظر تازه نیامد.

دورین گفت: «یه بار دیگه بخون.» چشم‌هاش را بست و به سختی توانست

دوباره بازشان کند. این ترانه یادی از دوره‌ی گاوچرانی ماتنی بود. آدم را یاد

چهره‌ی صاف و کشیده و مثل اسب او می‌انداخت با آن دستمال گردن و

کلاه گاوچرانی لبه‌دار مشکی که صورت‌اش را سایه می‌انداخت. حالا هم

ماتنی همان‌طور بود.